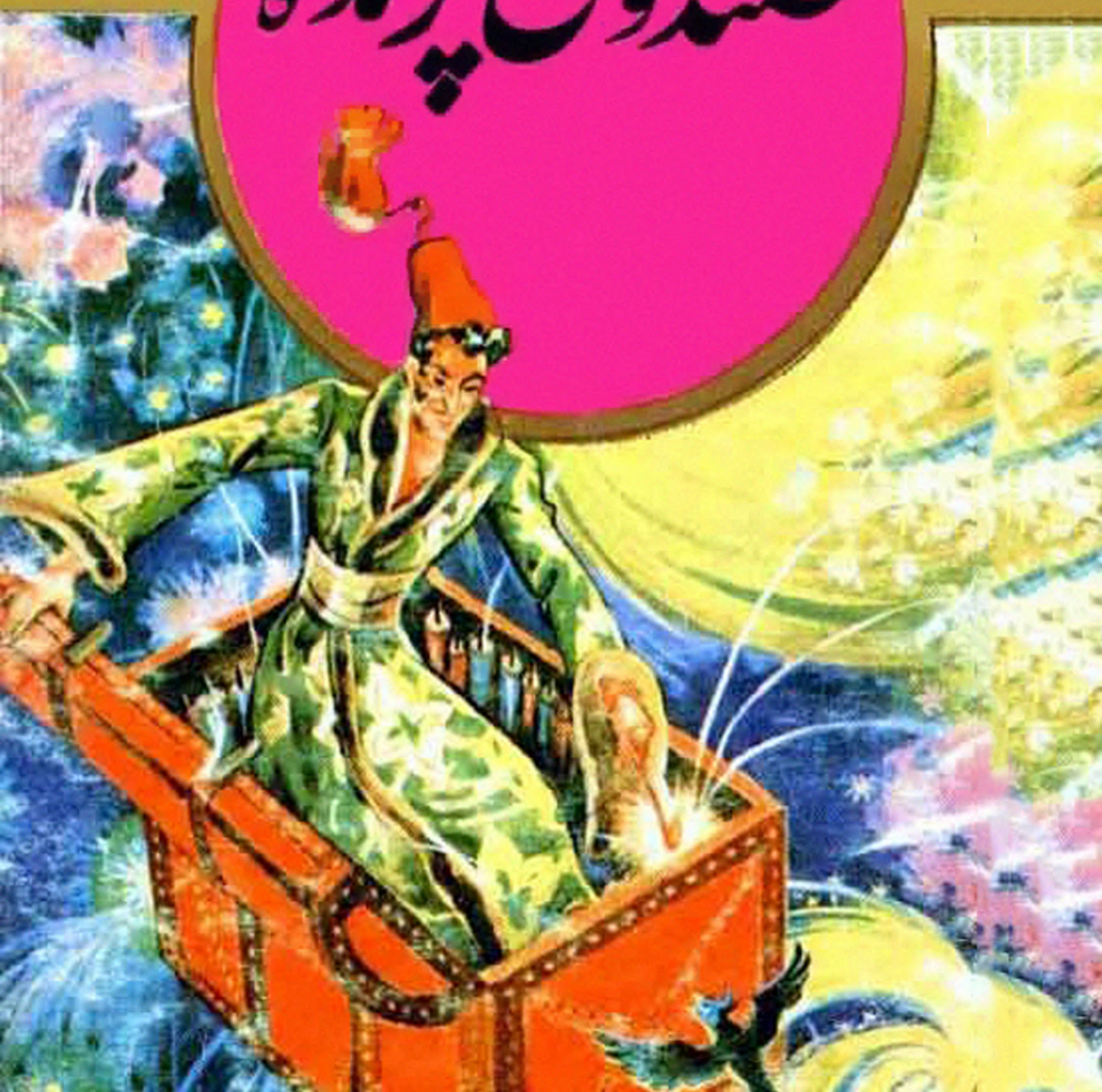


کتابهای طلایی

۲۸

صندوق پرنده





در این کتاب داستانهای:

- صندوق پرنده
- سرباز کوچولوی سربی
- جاک کله پوگ

را می خوانید .

چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ چهارم ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

چاپ سیهر



صندوق پرنده

سالها پیش در سرزمینی دوردست
بازرگان بسیار ثروتمندی زندگی
می کرد. این بازرگان آنقدر
ثروتمند بود که تنها با سکه های



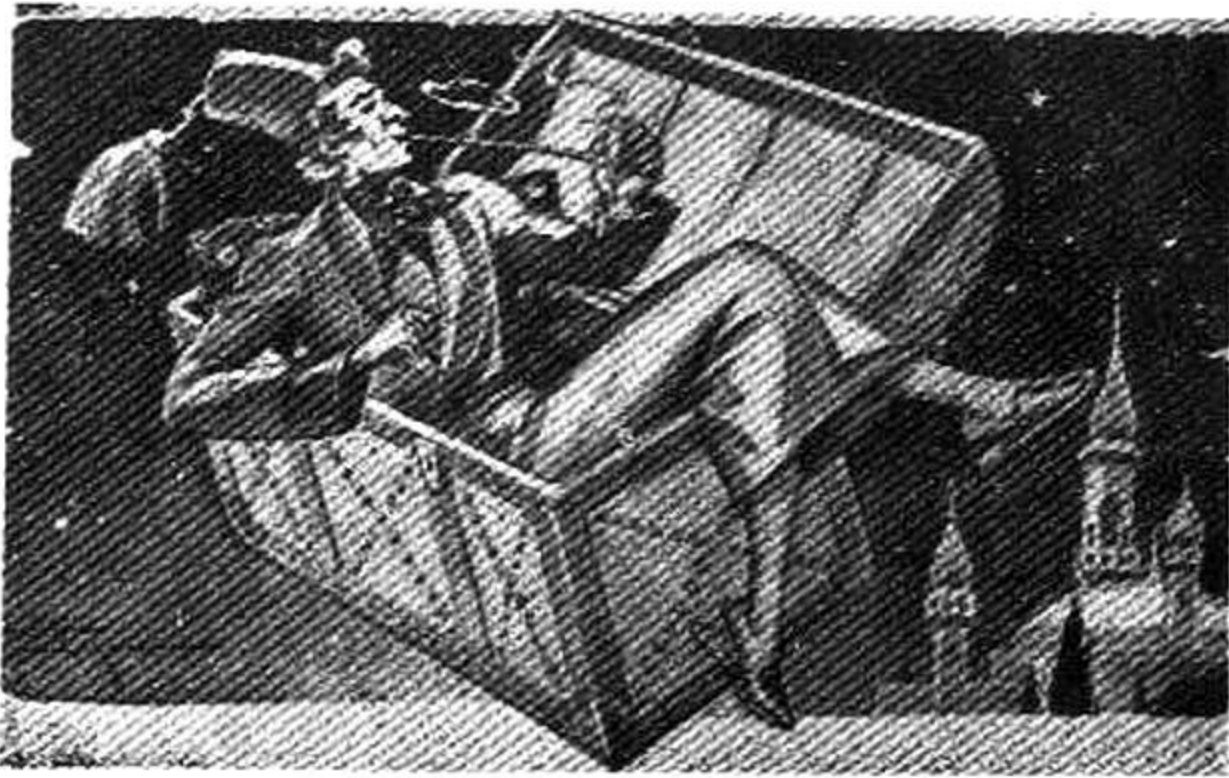
طلایش می توانست خیابان پهن و درازی را فرش کند. اما با این همه ثروت
بسیار خسیس بود، و هیچوقت یکشاهی هم در جایی خرج نمی کرد،
مگر اینکه خاطر جمع می شد که خرج این یکشاهی يك ریال برایش
سود خواهد داشت.

وقتی که او مرد تمام دارایش به تنها پسرش رسید . اما این پسر برخلاف پدرش هیچوقت در فکر جمع آوری ثروت نبود ؛ بلکه پولها را بی حساب خرج می کرد و منظورش این بود که تفریح کند و از زندگی لذت بیشتری ببرد . هر شب، شب نشینی هائی برای خوشگذرانی ترتیب می داد و روزها با اسکناسهای درشت بادبادك درست می کرد و برای بازی به دست دوستانش می داد . حتی پولهای طلا را مشت مشت توی رودخانه شهر می ریخت تا با این کار از فرار و وحشت مرغابیها لذت ببرد .

سرانجام با این ولخرجی ها و گشاده دستی ها، آن همه ثروت تمام شد و روزی رسید که پسر بازرگان از مال دنیا تنها چهار ریال برایش باقی ماند و از آن همه لباسهای گرانبهائی هم که داشت جز يك دست لباس خواب و يك جفت سرپایی صاحب رخت و لباس دیگری نبود . دوستانش که آن همه از او استفاده برده بودند با دیدن بیچارگی او از دور و برش پراکنده شدند و او را به حال خودش رها کردند ، حتی یکی از دوستان قدیمش برای اینکه برزخم او نمك بپاشد صندوق کهنه ای برایش فرستاد که روی آن نوشته بود : «موقع آن است که بار و بندیل را ببندی و گورت را گم کنی !»

پسر بازرگان که چیزی برایش نمانده بود تا در صندوق بگذارد با ناراحتی بخود گفت : «من که چیزی ندارم ، پس خوب است خودم را توی صندوق بگذارم.» سپس باخشم به درون صندوق پرید و سعی کرد درش را ببندد .





از قضای روزگار این صندوق سحر آمیز بود ، - یعنی اگر کسی قفل آن را به طرز مخصوصی به طرف پایین فشار می داد ، صندوق به هوا می پرید و مانند هواپیما در آسمان حرکت می کرد .

پسر بازرگان که از این راز آگاه شده بود بی درنگ کلید در صندوق را به طرزى که لازم بود فشار داد و صندوق بدون اینکه او بداند به کجا می رود به هوا برخاست ! صندوق پس از آنکه مدتی در آسمان حرکت کرد در جایی پایین آمد که معلوم شد نزدیک پایتخت عثمانی است !

پسر بازرگان با شتاب صندوق را در جنگلی که نزدیک شهر بود پنهان کرد و با همان لباس خواب و کفش سرپایی به طرف شهر به راه افتاد . مردم شهر ، بادیدن پسر بازرگان با آن لباسهای عجیب و غریب



سخت در شگفت شدند، چرا که تمام اهالی عثمانی در آن زمان لباده می پوشیدند و کفش معمولیشان هم نعلین، یعنی کفشی شبیه سرپایی بود. پسر بازرگان همینطور که در شهر راه می رفت چشمش به قصر باشکوه و زیبایی افتاد و با کنجکاوی به آن نزدیک شد.

در نزدیکی قصر زنی که سرووضع کلفت‌ها را داشت دست بچه‌ای را بدست گرفته بود و از آنجا می گذشت. پسر بازرگان از زن پرسید: «این قصر مال کیست؟» زن جواب داد: «این قصر مال دختر پادشاه است.» و بعد زن بدون آنکه از او سؤالی بشود به صحبت ادامه داد و گفت:

«چند وقت پیش يك كولى فالگیر به دختر پادشاه گفت که برای او نامزد بسیار فهمیده و با کفایتی پیدا می شود، اما نمی تواند وسایل خوشبختی دختر پادشاه را فراهم کند، بلکه به عکس موجب غصه و اندوه او می شود! با این پیش گویی دختر پادشاه همیشه غمگین است و با هیچ مردی جز در پیش پدر و مادرش حرف نمی زند.»

صحبت زن که به اینجا رسید پسر بازرگان چون به حد کافی از اوضاع خبر پیدا کرده بود با او خدا حافظی کرد و به جنگل برگشت. وقتی که به محل صندوقش رسید فوراً به داخل آن پرید و امر کرد که او را به بالای قصر برسانند.

صندوق درست روی سقف اتاق دختر پادشاه پایین آمد و پسر بازرگان از پنجره وارد اتاق شد، دختر پادشاه روی تختی خوابیده



بود. دختر به حدی زیبا بود که پسر بازرگان بی اختیار پیشانی او را بوسید. دختر از این حرکت بیدار شد و از دیدن مرد بیگانه خیلی ترسید، اما پسر به او گفت که از آسمان آمده است و یکی از پیامبران است و به او امر شده که با دختر پادشاه به گفت و گو بنشیند.

دختر پادشاه گفته او را باور نکرد و خیلی شیفته او شد. پسر بازرگان هم قصه‌های قشنگ برای دختر گفت و سر او را گرم کرد. دختر پادشاه که خیلی خوشحال شده بود به مرد گفت: «روز شنبه دوباره به دیدن من بیا! من از پدر و مادرم هم می‌خواهم که ترا ببینند و تو هم برای آنها قصه‌های شیرین بگو! اما مواظب باش چون پدرم داستانهای خنده‌دار و مادرم داستانهای جنگی و قهرمانی را دوست دارد. - پس تو نباید چیزی بگویی که یکی از آنها را آزرده خاطر کند.»

پسر بازرگان گفت: «خاطرت جمع باشد، من هر دو را سرگرم می‌کنم!»

وقتی که پسر بازرگان خواست برود دختر پادشاه شمشیر بلندی به او داد. پسر تاجر که از این هدیه باد آورده سرمست شده بود آنرا در بازار فروخت و لباسهای فاخری برای خود فراهم کرد تا در روز مهمانی سرو وضع مرتبی داشته باشد.

وقتی که به جنگل رسید مدتها در کنار صندوقش نشست و به فکر فرو رفت تا قصه مناسبی جور کند که هم پادشاه بپسندد و هم ملکه.





« از پنجره وارد آن اتاق شد و ... »

سرانجام پس از ساعتها فکر توانست داستانی بسازد، زیرا برخلاف تصور، داستانسرایی کار آسانی نیست.

روز شنبه پادشاه و ملکه و تمام درباریها مهمان دختر پادشاه بودند. وقتی که پسر تاجر وارد شد همه او را گرامی داشتند و پس از اینکه چای و میوه خوردند ملکه به پسر تاجر گفت: «برای ما قصه‌ای قهرمانی و آموزنده بگو!» پادشاه به میان حرف او دوید و اضافه کرد: «البته قدری هم خنده‌دار و سرگرم کننده باشد!»

پسر تاجر گفت: «بسیار خوب، قصه‌ای را که من الان برایتان می‌گویم همگی خواهند پسندید.» سپس در کنار دختر پادشاه نشست و داستان را چنین شروع کرد:

«سالها پیش قوطی کبریتی بود که خیلی پرافاده و خودخواه بود و به پدران و اجداد خود می‌بالید.

او ادعا می‌کرد که پدرش یکی از بزرگترین درختان کاج جنگل انبوهی بوده است. این کبریت در طاقچه‌ی آشپزخانه بین يك فندك و يك ديگك قرار داشت. کبریت داد سخن داده بود و به دنبال خود ستایی‌های زیاد، می‌گفت که: «وقتی که ما در جنگل بودیم زندگی پر زرق و برقی داشتیم. هر روز صبح به ما چای گوارایی از دانه‌های الماس شفاف می‌دادند. آدمها اسم این چای ما را شبنم گذاشته‌اند. هر روز آفتاب نور طلایی خود را بر ما می‌انداخت و پرندگان، خوش آهنگ‌ترین آوازه‌ها را برای ما می‌خواندند و ما آن قدر ثروتمند بودیم که همیشه

لباسهای فاخر به تن داشتیم و هیچوقت مانند درختان دیگر جنگل بی-لباس و سرافکنده نمی شدیم .

از بخت بد روزی هیزم شکنی به سراغ ما آمد و خانواده ما را از بین برد .

از آن به بعد به پدر بزرگ من شغل تیرك بادبان کشتی داده شد و حالا این کشتی به دور دنیا مسافرت می کند .

شاخه های دیگر خانواده هم، هر کدام به فراخور حال خود پیشه آبرومندی پیدا کردند ، اما من بدبخت باید برای مردم ندار و بیچاره روشنایی و حرارت بدهم .

برای همین است که می بینید با آن اصل و نسب عالی حالا باید در گوشه این آشپزخانه کثیف زندگی کنم .»

در اینجا دیگ به سخن در آمد و گفت : « سرگذشت من مثل سرگذشت تو ماجراهای زیادی ندارد .

زندگی من فقط در این خلاصه می شود که آدمهای خانه مرتباً مرا روی آتش بگذارند ، و پس از مدتی بردارند اما با این حال برای اهل خانه خیلی مهم هستم . بزرگترین تفریح من این است که بعد از رهایی از کار ، کنج آشپزخانه بنشینم و با دوستانم حرف بزنم .

متأسفانه همیشه صحبت های ما یکنواخت و بسی هیجان است . چون ما همگی در اینجا زندانی هستیم و پا از در آشپزخانه بیرون نمی گذاریم . فقط سطل آب گاهی پایش به بیرون از آشپزخانه می رسد

وسید خرید هم البته مرتباً خالی به بازار می‌رود و پر برمی‌گردد؛ اما به نظر من خبرهایی که او از بازار باخودش می‌آورد زیاد قابل اطمینان نیست. باوجود این او مغز سیاسی خوبی دارد و دلش برای سیاست بازی لك زده.»

فندك كه تا آن وقت ساكت نشسته بود به میان حرف دیگك دوید و گفت:

«دوست عزیز! تو خیلی حرف می‌زنی؛ سرمان را درد آوردی. بگذار امشب کمی شادی کنیم!» سپس شعله آبی رنگك قشنگی از خود بیرون داد.

کبریت دوباره به سخن درآمد و گفت: «آفرین، فندك! تو خیلی باعرضه هستی. حالا بهتر است رأی بگیریم و معلوم کنیم که کداميك از ما با شخصیت‌تر است!»

در این موقع دیزی به صدا درآمد و گفت: «چرا شما اینقدر از خودتان صحبت می‌کنید. بگذارید هر کدام به نوبت صحبت کنیم و سرگذشت خودمان را بگوییم و بعد تصمیم بگیریم. من در کناره دریای بالتیک زندگی می‌کردم. محل زندگی ما چندان هم از سواحل جنگلی کشور دانمارك دور نبود.»

در اینجا بشقابها یکمرتبه با هم فریاد زدند: «آفرین، دیزی! قصه را از خوب جایی شروع کردی. خیلی دلپذیر است!» دیزی باز به حرفش ادامه داد و گفت: «خانواده ما در آن سواحل

زیبای آرام، زندگی خوبی داشت و ما در نهایت صفا و پاکیزگی به سر می‌بردیم.»

باز هم صحبت او قطع شد. این بار سطل آب به حرف درآمده بود و پشت سر هم می‌گفت: «درست است، آفرین!» و از خوشحالی به این طرف و آن طرف می‌پرید، بطوری که قسمتی از آبش روی کف آشپزخانه ریخت. دیزی که از دیدن این همه احساسات سر از پا نمی‌شناخت به صحبت خود ادامه داد. پایان سرگذشت او مانند ابتدایش دل‌انگیز بود.

وقتی که داستان دیزی تمام شد جارو که تا آن موقع در گوشه‌ای ساکت نشسته بود، چند چوب از تنش بیرون آورد و گفت: «حالا موقع آن است که اینها را به عنوان نشان افتخار روی سر دیزی بگذارم.» از این حرف سایرین اوقاتشان تلخ شد؛ اما به روی خودشان نیاوردند که چنین حرفی را از جارو شنیده‌اند، چون پیش خود فکر می‌کردند که اگر امروز نشان افتخار بر سر دیزی قرار گیرد شاید فردا هم نوبت آنها بشود. در این ضمن قندچین به رقص در آمد. او مرتباً پاهای درازش را مثل بالرین‌ها به این طرف و آن طرف دراز می‌کرد و شلنگ تخته می‌انداخت. از این حرکت او، رومبلی کهنه که خودش را به آشپزخانه رسانده بود از شدت خنده روده بر شد.

قندچین همان‌طور که می‌رقصید مرتباً فریاد می‌زد که: «نشان افتخار به ما هم می‌رسد، نوبت ما کی می‌رسد؟» کبریت که ناراحت



« پادشاه و ملکه از این حکایت لذت بردند . . . »

شده بود ، زیر لب می گفت: « این قند چین عجب اخلاق بدی دارد! »
در اینجا همگی از قوری خواستند که آوازی بخواند . اما او بهانه
آورد که سرما خورده است .

معلوم بود که قوری از دیدن این منظره‌ها ناراحت شده بود .
چون همه می‌دانستند که وقتی که میهمان در خانه است قوری با چه
آهنگ زیبایی آواز می‌خواند. در این لحظه کلفت خانه وارد آشپزخانه
شد . با آمدن او همه ساکت شدند . کلفت کبریت را برداشت و
روشن کرد تا آتش درست کند .

« کبریت چند لحظه‌ای درخشید اما بعد به جز کمی خاکستر از
او چیزی باقی نماند و آن همه لاف زنیها و گزافگویی ها به هیچ
مبدل شد . »

پادشاه و ملکه از این قصه لذت بردند و فوراً روز عروسی پسر
تاجر و دخترشان را تعیین کردند .

در شب عروسی آنها ، شهر يك پارچه نور شده بود . مردم در
خیابانها می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند .

پسر تاجر که قبلاً مقدار زیادی وسایل آتش بازی تهیه کرده بود
در آن شب آنها را توی صندوقش گذاشت. او با صندوق در آسمان
شهر پرواز می‌کرد و مرتباً آنها را روشن می‌کرد .

مردم از دیدن این صحنه چنان شیفته شده بودند و چنان جست و
نخیز می‌کردند که نعلین‌هایشان به هوا پرتاب می‌شد .



سرانجام وقتی که پسر بازرگان به زمین برگشت همه اهل شهر
خشنود بودند و از اینکه پادشاه آنها چنین دامادی دارد رضایت داشتند.
روز بعد وقتی که پسر بازرگان به جنگل رفت تا مثل همیشه
با صندوقش به قصر دختر پادشاه برود نتوانست صندوق را پیدا کند.
خوب که دقت کرد معلوم شد که يك ترقه که در گوشه صندوق مانده

بود ، خود بخود ترکیده و آتش گرفته و صندوق را خاکستر کرده است .

از طرف دیگر دختر پادشاه مثل همیشه در خواب و بیداری منتظر فرود آمدن پسر بازگان بود. هرچه انتظار کشید از او خبری نشده کسی چه می داند! - شاید هنوز هم دختر پادشاه منتظر شوهرش باشد ، درحالی که شوهرش در لباس درویشها از این شهر به آن شهر می رود و برای مردم قصه های شیرین می گوید !

